

به نام خداوند جان و خرد

# شدن

نویسنده:

میشل اوباما

مترجم:

حمید حسینی



سرشناسه: اوباما، میشل، ۱۹۶۴ - م -  
Obama, Michelle  
عنوان و نام پدیدآور: شدن / نویسنده میشل اوباما؛ مترجم حمید حسینی.  
مشخصات نشر: تهران: طاهریان، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۶۹۶ ص: مصور.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۲۶-۰۴-۴  
وضعیت فهرست نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: Becoming  
موضوع: اوباما، میشل، ۱۹۶۴ - م.  
موضوع: Obama, Michelle  
موضوع: روسای جمهور -- ایالات متحده -- همسران -- سرگذشتنامه  
موضوع: Biography -- United States Presidents' spouses --  
موضوع: زنان وکیل دادگستری سیاهپوست آمریکایی -- ایالات متحده -- شیکاگو -- سرگذشتنامه  
موضوع: African American women lawyers -- Illinois -- Chicago -- Biography  
شناسه افزوده: حسینی، حمید، Hamid, Hoseani, ۱۳۷۰، مترجم  
رده بندی کنگره: E ۹۰۹  
رده بندی دیویی: ۹۳۷/۹۳۲۰۹۲  
شماره کارشناسی ملی: ۰۹۸۳۶۲۹



«شدن»

● مؤلف: میشل اوباما ● مترجم: حمید حسینی

● ناشر: انتشارات طاهریان ● نوبت چاپ: دوم ● سال چاپ: ۱۴۰۲ ● تیراژ: ۱۰۰ جلد

● تایپ، صفحه بندی و طرح جلد: آرزو خسروپور ● قیمت: ۲۲۰/۰۰۰ تومان

● چاپ و صحافی: شهر ● شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۲۶-۰۴-۴

آدرس: میدان انقلاب، خیابان کارگر جنوبی، خیابان لبافی نژاد، پلاک ۲۶۶، طبقه چهارم، واحد ۱۱

تلفن: ۶۶۹۷۰۷۶۷-۶۶۴۹۲۷۳۳ تلفکس: ۶۶۹۷۴۱۵۲ [www.Taherianpress.com](http://www.Taherianpress.com)

با تشکر از همراهی هوشمندانه شما خواننده محترم، به اطلاع می‌رساند برای

بهره‌گیری از تسهیلات و خدمات نوین حمایتی انتشارات طاهریان و همچنین

شرکت در قرعه‌کشی خوانندگان ویژه مجموعه کتاب‌های به سوی موفقیت، لطفاً حتماً

عدد ۱ را به شماره ۱۰۰۰۰۰۶۶۴۹۲۷۳۳ ارسال کنید تا یکی از برندگان ما باشید.

## فهرست

### بخش ۱: من شدن

۱۵.....	فصل ۱
۴۱.....	فصل ۲
۶۵.....	فصل ۳
۸۵.....	فصل ۴
۱۰۵.....	فصل ۵
۱۳۱.....	فصل ۶
۱۵۹.....	فصل ۷
۱۷۷.....	فصل ۸

### بخش ۲: ما شدن

۲۰۵.....	فصل ۹
۲۳۵.....	فصل ۱۰
۲۵۵.....	فصل ۱۱
۲۸۱.....	فصل ۱۲

فصل ۱۳..... ۲۹۹

فصل ۱۴..... ۳۲۱

فصل ۱۵..... ۳۴۹

فصل ۱۶..... ۳۷۵

فصل ۱۷..... ۴۳۱

فصل ۱۸..... ۴۶۳

بخش ۳: بیشتر شدن

فصل ۱۹..... ۴۷۷

فصل ۲۰..... ۵۰۹

فصل ۲۱..... ۵۳۷

فصل ۲۲..... ۵۶۷

فصل ۲۳..... ۶۱۳

فصل ۲۴..... ۶۴۹

فصل ۲۵..... ۶۸۷

## مقدمه

مارس ۲۰۱۷

وقتی کوچک بودم، آرزوهای کوچکی داشتم. یک سگ و خانه دوطبقه‌ای می‌خواستم که داخلش پلکان داشته باشد و فقط یک خانواده در آن زندگی کنند. به دلایلی به جای بیوک دو در پدرم که برایش غرور و شادی می‌آورد ماشین نیمه شاستی چهار دری می‌خواستم. به دیگران می‌گفتم که وقتی بزرگ شوم می‌خواهم متخصص اطفال شوم. چرا؟ چون عاشق این بودم که با کودکان کوچک در ارتباط باشم و سریع فهمیدم که چنین هدفی از نظر بزرگ‌ترها خوشایند است. زیرا در جوایم می‌گفتند: اوه، یک پزشک! چه هدف خوبی! در آن روزها، موهایم را پشت سرم می‌باฟتم و همیشه به برادرم دستور می‌دادم و همیشه در مدرسه، در هر درس نمره الف می‌گرفتم. جاه‌طلب بودم، اما دقیقاً نمی‌دانستم چه هدفی را دنبال می‌کردم. اکنون فکر می‌کنم یکی از بی‌معنی‌ترین سؤال‌هایی که بزرگ‌ترها از کودکان می‌پرسند این است \_ وقتی بزرگ شوی می‌خواهی چه کاره شوی؟ انگار بزرگ شدن و پیشرفت کردن محدود به سن خاصی است. و در یک مرحله‌ای از زندگی با دستیابی به یک جایگاه، دیگر رشد و پیشرفتی وجود ندارد. تا کنون در زندگی‌ام، یک وکیل و معاونی در بیمارستان بوده‌ام، و به عنوان یک مشاور به جوانان در پیدا کردن شغل‌های مفید کمک می‌کردم که این کار از لحاظ مادی، سودی در برندااشت.

من دانشجوی سیاه‌پوستی از قشر کارگر جامعه، در دانشگاهی مجلل درس می‌خواندم که عمدتاً دانشجوی سفیدپوست داشت. تنها زن آفریقایی - آمریکایی در هر فضایی بودم. یک همسر بودم، مادری تحت فشار که به تازگی صاحب فرزند شده و دختری که از غم و اندوه پدرش شکسته شده بود و تا کنون، اولین بانوی ایالات متحده آمریکا بوده‌ام - شغلی که به طور رسمی یک شغل محسوب نمی‌شود. اما جایگاهی به من داده بود که تصورش را هم نمی‌توانستم بکنم. مرا به چالش می‌کشید و به من عزت می‌بخشید. برخی اوقات به طور همزمان هم ارزشم را بالا می‌برد و هم پایین می‌آورد. این روزها مشغول بررسی اتفاقات سال‌های اخیر هستم. از لحظه‌ای که در سال ۲۰۰۶ همسرم برای اولین بار از رئیس‌جمهور شدن حرف زد، تا صبح سردی از زمستان امسال که ملانیا ترامپ را در لیموزینی تا مراسم آغاز ریاست جمهوری شوهرش همراهی کردم که خود گردشی به حساب آمد. وقتی بانوی اول هستید، اتفاقات و مشکلات کشور برایتان پررنگ‌تر می‌شود. با افرادی ارتباط داشته‌ام که در خانه‌های شخصی که بیشتر شبیه موزه‌های هنری بود، و وان حمامی از جنس جواهر داشت، برای خیریه پول جمع‌آوری می‌کردند. همچنین خانواده‌هایی را ملاقات کردم که در طوفان کاترینا همه چیز خود را از دست داده بودند و گریان و قدر دان فقط یخچال و اجاق گاز سالمی می‌خواستند. با افراد نادان، دورو و ریاکار مواجه شده‌ام و دیگران - آموزگاران و همسران نظامیان و بسیاری از افراد دیگر - که روحشان به طور حیرت‌آوری توانگر و قوی بوده است. کودکان بسیاری را در سرتاسر جهان ملاقات کرده‌ام که به من امید

تزیق می‌کردند و خوشبختانه در مدت زمانی که زباله‌های یک باغ را جمع‌آوری می‌کردیم مانند دوستشان با من رفتار می‌کردند. از زمانی که از روی اکراه وارد عموم شده‌ام، از نظر دیگران نمونه بارز قدرتمندترین زن جهان هستم. اما با عنوان (زنی سیاه‌پوست و عصبانی) تخریب کرده‌اند.

قصدها داشته‌ام از بدخواهانم بپرسم کدام قسمت این عنوان بیشتر اذیتشان می‌کند؟ (عصبانی) یا (سیاه‌پوست) یا (زن)؟ در کنار افرادی در عکس‌ها لبخند می‌زدم که در شبکه‌های ملی تلویزیون از شوهرم با القاب افتضاحی یاد می‌کردند، اما همچنان عکسی یادگاری از او برای حفظ جایگاهشان می‌خواستند. از افراد فاسدی شنیده‌ام که در اینترنت درباره همه چیز من جستجو می‌کنند، تا حدی که آیا من یک زنم یا یک مرد. یک بار نماینده‌ای از نشست مجلس قانون‌گذاری ایالات متحده باسن من را مسخره کرد، که مرا بسیار ناراحت و عصبانی ساخت. اما اساساً با خندیدن به آن، چنین مسئله‌ای را کم‌اهمیت جلوه دادم. هنوز چیزهای زیادی را در مورد آمریکا، زندگی، و اتفاقات آینده نمی‌دانم. اما خودم را می‌شناسم. فریسم، پدرم، به من یاد داد که سخت کار کنم؛ بیشتر بخندم و به گفته‌هایم عمل کنم. ماریان، مادرم، به من نشان داد که چگونه برای خودم فکر کنم و چگونه عقاید و نظراتم را بیان کنم. آن دو باهم در همان آپارتمان کوچک در جنوب شیکاگو کمک کردند تا ارزش زندگی‌مان، زندگی خودم، و زندگی جمعی در کشورمان را بفهمم. حتی مواقعی که همه چیز زیبا و بر وفق مراد نیست. حتی مواقعی که مسائل

زندگی از آنچه که می‌خواهید جدی‌تر است. زندگی شما چیزی نیست جز آنچه که دارید، آنچه که همیشه خواهید داشت و آنچه که مالکش هستید. به مدت هشت سال، در کاخ سفید، زندگی کردم. مکانی که پلکان بی‌شماری داشت به علاوه آسانسورها، محل بازی بولینگ، و یک گلخانه. در تختی می‌خوابیدم که دارای ملحفه‌های ایتالیایی بود. غذاهای مارا آشپزهایی می‌پختند که در سطح جهانی مهارت داشتند و گارسون‌هایی آنها را برای ما می‌آوردند که بسیار حرفه‌ای‌تر از گارسون‌های هتل و رستوران‌های پنج ستاره بودند. عوامل سرویس سری، با تجهیزات شنیداری، اسلحه و مخصوصاً ظاهری یکدست در بیرون خانه‌مان می‌ایستادند و نهایت تلاششان را می‌کردند تا از زندگی خصوصی خانواده من دور بمانند. ما به آن عادت کرده بودیم، به هر حال نوعی شکوه و عظمت غیرعادی خانه جدیدمان و همچنین حضور ساکت همیشگی دیگران را پذیرفته بودیم. کاخ سفید جایی است که دو دخترمان در راه روهای آن توپ بازی می‌کردند و در چمنزار قسمت جنوبی آن (سوئ لاون) از درختان بالا می‌رفتند، و جایی است که باراک در یکی از اتاق‌های آن که اتاق قرار داد نام داشت تا دیر وقت می‌نشست، و ساعت‌ها محتوای جلسات توجیهی و پیش‌نویس سخنرانی‌ها را با دقت مطالعه می‌کرد. جایی است که سانی، یکی از سگ‌هایمان، برخی اوقات روی قالیچه‌اش مدفوع می‌کرد. می‌توانستم در بالکن ترومن بایستم و توریست‌هایی را تماشا کنم که برای عکس با مونوپادشان ژست می‌گرفتند. به دقت به حفاظ آهنی کاخ سفید نگاه و تلاش می‌کردند حدس بزنند که داخل خانه‌مان چه خبر است. روزهایی



بود که احساس خفگی می‌کردم، زیرا پنجره‌هایمان همیشه به دلیل داشتن امنیت باید بسته می‌ماندند و نمی‌توانستم بدون تحریک هیاهوی توریست‌ها پنجره را باز کرده و کمی هوای تازه دریافت کنم. در روزهایی، از شکوفه کردن درختان ماگنولیا در بیرون از ساختمان، از سر و صدا و کارهای مربوط به دولت، از عظمت و شکوه یک خوشامدگویی نظامی بسیار شگفت‌زده می‌شدم. روزها، هفته‌ها و ماه‌هایی بود که از سیاست متنفر می‌شدم. و در مقابل لحظه‌هایی نیز زیبایی این کشور و مردمش آنقدر من را سرشار از لذت می‌کرد که نمی‌توانستم حتی صحبت کنم. سپس همه چیز به پایان رسید. حتی وقتی که به روز آخر نزدیک می‌شوید و در هفته‌های آخر با ناراحتی از دیگران خداحافظی می‌کنید، اما باز هم خود روز خداحافظی غم‌انگیزتر است. دستی بر روی انجیل قرار می‌گیرد و سوگندی تکرار می‌شود. کاخ سفید از اسباب و اثاثیه یک رئیس‌جمهور خالی شده و اسباب و اثاثیه رئیس‌جمهور دیگری جایگزین آن می‌شود. کمد‌ها خالی شده و محیط در عرض چند ساعت پر می‌شود. درست مانند آن، سرهای جدیدی بر روی بالشت‌های جدید قرار می‌گیرند. خلق و خواهی جدید، رؤیاهای جدید. و زمانی که همه چیز تمام می‌شود، زمانی که برای آخرین بار از مشهورترین خانه جهان بیرون می‌آیی، راه‌های زیادی وجود دارد تا دوباره خودت را پیدا کنی. پس، اجازه دهید از همین جا شروع کنم؛ با اتفاق کوچکی که این اواخر پیش آمد. در خانه بودم، همان خانه با آجرهای قرمز رنگ در محله‌ای ساکت که به تازگی خانواده‌ام به آن نقل مکان کرده بودند. خانه جدیدمان حدود دو مایل از خانه قبلی‌مان فاصله

داشت، و هنوز هم احساس آرامش می‌کنیم، در اتاق نشیمن، اثاثیه‌مان با همان دکوراسیون کاخ سفید چیده شده است. خاطرات و یادگاری‌هایی از کاخ سفید داریم که یادآور گذشته ایست که در آنجا داشته‌ایم. عکس‌هایی خانوادگی در کمپ دیوید، قوری‌های دست‌ساز که دانش‌آموزان عضو مسابقات آمریکای شمالی به من هدیه داده بودند و کتابی که نلسون ماندلا آن را امضا کرده بود. آن شب که در خانه‌ام بودم برایم عجیب بود که هیچ‌کس خانه نبود.

باراک به مسافرت و ساشا با دوستانش بیرون رفته بود. مالیا هم ساکن نیویورک شده بود و سال بین مدرسه و دانشکده خود را کار می‌کرد. فقط من بودم، دو سگمان و خانه‌ای ساکت و خالی انگار که هیچ‌کس در هشت سال ریاست جمهوری شوهرم مرا نمی‌شناخته است. گرسنه‌ام بود از اتاق خوابم خارج شدم در حالی که سگ‌هایمان در کنار پاهایم مرا همراهی می‌کردند، از پله‌ها پایین رفتم. در آشپزخانه، در یخچال را باز کردم و قرص نانی پیدا کردم، دو تکه از آن بیرون آوردم و آن‌ها را در توستر گذاشتم تا کمی برشته شود. کابینتی باز کردم و بشقابی برداشتم، می‌دانم چیزی که می‌خواهم بگویم عجیب است، اما وقتی در آشپزخانه بشقابی را بدون کمک هیچ‌کس از کابینت برمی‌دارید، اول بر این نکته تأکید می‌کند که خانواده‌ام آن را فقط برای من گرفته‌اند تا تنها در آشپزخانه بایستم و برشته شدن نان داخل توستر را تماشا کنم، تا همان احساسی را به من منتقل کند که از بازگشت به زندگی قبلیم به من دست می‌دهد. یا شاید این زندگی جدیدم است که دارد خودش را به من نشان می‌دهد. در آخر، نه تنها نان تست بلکه نان تست پنیری درست

کردم. مقداری پنیر چدار چرب و فشرده و چسبنده بین دو تیکه نان مالیدم و داخل ماکروویو قرار دادم تا پنیرش آب شود. وقتی آماده شد، غذایم را به حیاط پشتی بردم. مجبور نبودم به کسی بگویم. داشتم می‌رفتم و رفتم. پابرهنه بودم و شلوار کوتاهی پوشیده بودم. بالاخره سرمای زمستان از بین رفته بود. گل‌های زعفران تازه داشتند خود را در جلوی دیوار پشتیمان از خاک بیرون می‌کشیدند. بوی بهار می‌آمد. روی کف پله‌های ایوان نشستم، سنگ پله ایوان گرمای نور خورشید را جذب کرده بود و من آن را زیر پاهایم احساس می‌کردم. سگی در دور دست‌ها شروع به واق واق کرد و سگ‌های من لحظه‌ای ساکت شدند تا به آن گوش دهند، به نظر می‌رسید لحظه‌ای گیج شدند. از آنجایی که در کاخ سفید هیچ همسایه‌ای نداشتیم و همچنین هیچ سگی اطرافمان نبود، فهمیدم که آن صدایی تکان دهنده و چیز جدیدی برای آنها محسوب می‌شد. زمانی که سگ‌ها برای جستجوی محیط در حیاط می‌دویدند، نان تستم را در تاریکی می‌خوردم، و به بهترین شکل ممکن احساس تنهایی می‌کردم. ذهنم درگیر گروه محافظان مسلحی نبود که در کمتر از نود متر آن طرف‌تر در پست فرماندهی سفارشی گاراژمان، (گاراژ کاخ سفید) مستقر بودند، یا اینکه هنوز نمی‌توانم بدون محافظ در خیابان راه بروم. نه به رئیس‌جمهور جدید و نه به رئیس‌جمهور قبلی فکر می‌کردم. در عوض داشتم به این فکر می‌کردم که چطور در چند دقیقه به داخل خانه می‌روم، بشقابم را در سینک می‌شویم و به رختخواب می‌روم، شاید پنجره‌ای نیز باز کنم بنابراین می‌توانم هوای بهاری را حس کنم - چقدر خوب و دلنشین می‌شود. به این هم فکر می‌کردم که آرامش و

سکوت حاکم برای اولین بار فرصتی برایم مهیا می‌ساخت که به عقب برگردم. وقتی بانوی اول بودم، زمانی که به انتهای هفته‌ای پر مشغله می‌رسیدم، لازم بود که شروع هفته‌ام را بررسی کنم. اما در هر زمان چیز متفاوتی را تجربه می‌کنید. دخترانم به کاخ سفید آمدند، با عروسک و اسباب‌بازی‌های جیبی‌شان، با پتویی که به آن بلنکی می‌گفتند، و ببری پارچه‌ای که تایگر صدایش می‌زدند، اکنون نوجوان هستند. زنان جوانی که نظرات شخصی و برنامه‌های خودشان را دارند. همسرم که دارد خودش را به زندگی پس از کاخ سفید عادت می‌دهد و پس از آن همه مشغله نفسی تازه می‌کند. و من که در اینجا هستم، در این مکان جدید با حرف‌های بسیاری برای گفتن.

بخش ۱

**من شدن**



## فصل ۱

بیشتر دوران کودکی‌ام با گوش دادن به صدای پیانو سپری شد و هنرجویانی که برای یادگیری آن تلاش می‌کردند. موسیقی که به صورت نادرست یا دست کم ناشیانه نواخته می‌شد، هنگامی که گوشم را بر کف چوبی اتاقم قرار می‌دادم می‌توانستم آن را بشنوم صدای نواختن هنرآموزانی که پشت پیانو رابی، عمه‌ی مادرم، می‌نشستند و به آرامی همراه با خطا و اشتباه مراحل آموزش را پشت سر می‌گذاشتند. خانواده من در ساحل جنوبی مجاور شیکاگو، در یک‌خانه‌ی بیلاقی آجری تمیز زندگی می‌کردند که متعلق به رابی و شوهرش تری بود پدر و مادرم آپارتمانی در طبقه دوم اجاره کرده بودند، در حالی که رابی و تری در طبقه اول زندگی می‌کردند. رابی، سالیان سال در مقابل مادرم بخشنده و سخاوتمند بود، اما من را به وحشت می‌انداخت. بسیار محتاط، خشک، و جدی بود، سرود دسته‌جمعی یک کلیسای محلی را رهبری می‌کرد و همچنین آموزگار پیانو ساکن محله‌مان بود. او کفش‌هایی با پاشنه مناسب می‌پوشید و عینک مطالعه‌ای به زنجیر دور گردنش می‌آویخت و لبخندی مکار داشت، اما بر خلاف مادرم طعنه نمی‌زد. گاهی اوقات شاگردانش را به دلیل اینکه به قدر کافی تمرین نکرده بودند سرزنش می‌کرد یا حتی والدینشان را به دلیل اینکه آنها را دیر به کلاس می‌آوردند.

در این مواقع در نیمه‌ی روز فریاد می‌زد: "شب بخیر!" با همان شدت خشمی که هرکس می‌دید می‌گفت: "اوه، بخاطر خدا کوتاه بیا!" به نظر می‌رسید فقط تعداد کمی از افراد می‌توانستند با قوانین رابی کنار بیایند. به هر حال صدای پیانویی که هنر آموزان تلاش می‌کردند بنوازند را مانند یک قطعه ضبط شده همیشه به صورت صدای دنگ دنگ در بعد از ظهرها و غروب‌های زندگی مان می‌شنیدیم. گاهی اوقات بانوانی با تقوا از کلیسا می‌آمدند تا سرودهای روحانی را تمرین کنند و آنقدر آن‌ها را با صدای بلند و تأثیرگذار می‌خواندند که حتی از طبقه دوم می‌توانستیم آن را بشنویم. تحت قوانین رابی، کودکانی که پیانو می‌آموختند اجازه داشتند در یک زمان تنها بر روی یک قطعه کار کنند. با اینکه در اجرای نت‌ها مردد بودند تلاش می‌کردند رضایت او را جلب کنند و در نهایت پس از تلاش‌های بسیار تنها می‌توانستند قطعه "کماج‌های صلیب شکل داغ" را با موفقیت پشت سر گذاشته و به سراغ "لالایی خواندن برهم" بروند، و من از اتاقم آهنگ‌هایشان را می‌شنیدم. صدای این آهنگ‌ها که هیچ‌وقت برایمان آزاردهنده نبود، تا نردبان پلکانی می‌رسید که خانه ما و خانه رابی را از یکدیگر جدا می‌کرد و فقط مداوم آن‌ها را می‌شنیدیم. در تابستان‌ها هنگامی که با باربی‌هایم بازی می‌کردم یا با بلوک مهدکودک‌های کوچکی می‌ساختم، موسیقی از پنجره‌های باز داخل و با افکارم همراه می‌شد. فقط زمانی گوش‌هایم از شنیدن صدای پیانو فارغ شد که در آخرین روز دهه‌ی ۱۹۶۰ در جنوب شیکاگو، پدرم از محل کارش واقع در واحد صنعتی تصفیه آب شهری زود به خانه آمد، بازی



تیم حرفه‌ای بیس‌بال شیکاگو در تلویزیون به نمایش درآورد و صدای آن را به قدری زیاد کرد که دیگر صدای پیانو را نشنیدیم. بازی این تیم نه بد و نه عالی بود. پدرم بر روی صندلی راحتی‌اش نشست و من نیز بر روی پاهایش نشستم و او چگونگی افت تیم کابز در اواسط فصل آخر، و دلیل چرخش پیروزمندانه بیلی ویلیامز از سمت چپ زمین را برایم تعریف کرد، کسی که نزدیک خانه ما، در خیابان کانستنس زندگی می‌کرد. خارج از بحث بازی‌هایی مانند فوتبال و بیس‌بال، تحولی عظیم و نامعلوم در آمریکا در حال شکل‌گیری بود. خانواده‌ی کِنِدی مرده بودند. مارتین لوتر کینگ (پسر) در حالی که در بالکنی در ممفیس ایستاده بود و با اغتشاشات و آشوب‌های سرتاسر کشور از جمله شیکاگو مبارزه می‌کرد، کشته شده بود. اما هیچ یک از این وقایع تأثیری بر من نداشت. من فقط یک بچه بودم. دختری با باربی و بلوکهای اش، با یک پدر و یک مادر و برادر بزرگتری که حدود ۳۳ فوت از من بلندتر بود. خانواده‌ام دنیای من بودند، بر همه چیز ارجحیت داشتند. مادرم خواندن را زودتر از موعد به من یاد داد، با من به کتابخانه عمومی می‌آمد، کنارم می‌نشست و من چگونه خواندن کلمات یک کتاب را از او می‌پرسیدم. پدرم با اونیفورم آبی کارگر شهر به محل کارش می‌رفت اما شب‌ها به ما نشان می‌داد که عشق به موسیقی جاز و هنر چه معنایی داشت. زمانی که پسر بچه بود، در هنرکده شیکاگو به کلاس می‌رفت، در دبیرستان نقاشی می‌کرد، مجسمه می‌ساخت، و شناگر و بوکسوری رقابت‌جو نیز بود. و در بزرگسالی طرفدار ورزش‌هایی بود که هر روز در تلویزیون پخش می‌شد، از گلف

حرفه‌ای گرفته تا لیگ هاکی ملی. قدردان افراد قوی بود که در رشته‌ای بر دیگران برتری داشتند. زمانی که کریگ، برادرم، به بسکتبال علاقه‌مند شد، پدرم سکه‌هایی بالای چارچوب در آشپزخانه می‌گذاشت و او را تشویق می‌کرد تا برای برداشتن آن‌ها بپرد. هر آنچه که برایمان اهمیت داشت در شعاع پنچ بلوکی خانه‌مان بود؛ مادربزرگ پدربزرگ‌هایم، عموزاده و عمه زاده‌هایم، کلیسایی که به طور مرتب در قسمت مدرسه یکشنبه‌اش (محلّی برای آموزش احکام مسیحیت به کودکان) شرکت نمی‌کردیم. پمپ بنزینی که برخی اوقات مادرم من را به آنجا می‌فرستاد تا بسته‌ای نیوپورت (نوعی سیگار) بگیرم و مغازه مشروبات الکلی که نوعی نان سفید آمریکایی، آبنبات شاهی، و گالون‌های شیر نیز می‌فروخت. در شبهای داغ تابستان منو کریگ مجبور بودیم بخوابیم در حالی که صدای فریاد و هلله تماشاچیان لیگ سافت بال (نوعی بیس‌بال با توپ نرم) که در پارک عمومی محله‌مان برگزار می‌شد را می‌شنیدیم، پارکی که روزها در زمین بازی‌اش از جانگل جیم<sup>۱</sup> بالا می‌رفتیم و گرگم به هوا بازی می‌کردیم. من و کریگ در واقع دو سال کامل با هم اختلاف سن نداریم. او چشمان مهربان و روح خوش‌بین پدرم و سرسختی مادرم را به ارث برده است. من و او همیشه قوی و محکم بوده‌ایم. که این محکم بودن تا حدی به خاطر وفاداری ثابت و اندکی غیرقابل توضیح کریگ است که به نظر می‌رسد

<sup>۱</sup> چهارچوب ای از جنس لوله‌های فلزی یا طناب که کودکان روی آن تاب : Jungle gym  
می‌خورند و از آن بالا یا پایین می‌روند

از بدو تولدم تاکنون نسبت به من داشته باشد. عکس سیاه و سفید خانوادگی قدیمی داریم که هر چهار نفرمان روی میلی نشسته‌ایم، مادرم در حالی که من را روی پاهایش نگه داشته است لبخند می‌زند و پدرم با ظاهری جدی و مغرور کریگ را روی پاهایش نشانده است. برای رفتن به کلیسا یا شاید یک عروسی لباس پوشیده‌ایم، من در این عکس هشت ماهه‌ام، با صورتی تپل، باهوش، جدی، جثه‌ای درشت و پیرهنی سفید و اتو شده که پوشک شده‌ام و آماده‌ام که از بغل مادرم سر بخورم و به دوربین خیره شوم، انگار که می‌خواهم آن را بخورم. کنار من کریگ نشسته است، بسیار مؤدب و نجیب، با پاپیون کوچکی به دور گردن و کتی مناسب که قیافه جدی و سنگین به خود گرفته است. در این عکس او دو ساله است و حتی در عکس نیز مسئولیت و مراقبت برادرانه در چهره‌اش به چشم می‌خورد، دستش را به منظور حفاظت از من به دور کمر چاقم حلقه کرده است.

در آن زمان که این عکس گرفته شده، مقابل عمارت والدین پدرم در پارک وی گاردنز<sup>۱</sup> زندگی می‌کردیم، عمارتی که پروژه خانه‌سازی مقرون به صرفه‌ای در جنوب شهر داشت و از ساختمان‌های نوین گرایشی (دارای ایده نو) تشکیل شده بود. این عمارت در دهه ۱۹۵۰ ساخته شد، به عنوان یک سازمان تعاونی و به منظور جبران کمبود خانه پس از جنگ جهانی دوم، برای خانواده‌های سیاه‌پوست قشر کارگر. بعدها تحت تأثیر فقر و بی‌حرمتی و خشونت دسته جنایتکاران، رو به زوال رفته و

---

<sup>۱</sup> Parkway Gardens

یکی از مکان‌های خطرناک شهر برای زندگی شد. ولی مدت‌ها پیش از آن، زمانی که هنوز کودکی نوپا بودم، پدر و مادرم که در نوجوانی با یکدیگر آشنا شده بودند و در بیست و چهار، پنج سالگی ازدواج کردند، پیشنهادی را برای نقل مکان به خانه رابی و تری، چند مایل به سمت جنوب، در محله‌ای بهتر پذیرفتند. از آن پس در خیابان ایوکلید، دو خانواده‌ای بودیم که زیر یک سقف نه چندان بزرگ زندگی می‌کردیم. اگر از نمای بیرونی خانه بخواهیم قضاوت کنیم، فضای طبقه دوم احتمالاً به عنوان یک سوئیت برای تنها یک یا دو نفر طراحی شده بود، اما چهار نفرمان راهی یافتیم و خودمان را داخل آن جا دادیم. پدر و مادرم در تنها اتاق خواب آن می‌خوابیدند، درحالی که منو کریگ قسمت بزرگتری را بین خودمان تقسیم کردیم که فکر می‌کنم اتاق نشیمن در نظر گرفته شده بود. بعدها که بزرگ شدیم، پرنل شیلدن، پدر مادرم، شاید نجار کاملاً ماهری نبود اما به نجاری بسیار علاقه داشت. با تعدادی قاب چهارچوب چوبی سبک، تیغه‌ای موقتی به منظور تقسیم کردن اتاق به دو فضای نیمه خصوصی ساخت، همچنین در آکاردئون پلاستیکی به هر یک از فضاها اضافه و محل بازی کوچک مشترکی مقابل درها درست کرد که می‌توانستیم اسباب‌بازی و کتاب‌هایمان را در آنجا نگه داریم.

عاشق اتاقم بودم، با اینکه فقط برای یک تخت خواب دو نفره و میزی باریک جا داشت. همه حیوانات پارچه‌ای‌ام را روی تخت چیده بودم و هر شب به صورت یک عادت همیشگی، با رنج و عذاب آنها را از اطراف سرم به کنار می‌زدم تا بتوانم بخوابم. در آن طرف تیغه، میز و تخت کریگ دقیقاً مانند من چیده شده بود. تخت خوابش مجاور چهارچوب